

# اگر بمانم

نویسنده: گیل فورمن  
ترجمه‌ی: مهر آیین اخوت



هیرمند

مجموعه‌ی شهرزاد

## ۷:۰۹ صبح

همه خیال می کنند به خاطر سرما بود. یک جورهایی هم می شود گفت که حقیقت دارد.

صبح بیدار می شوم و پوششی نازک از سفیدی می بینم که باغچه‌ی حیاطمان را در خود گرفته. یکی دو سانت هم نمی شود، اما در این منطقه از اورگان چنین پوشش اندکی هم همه‌ی کارها را متوقف می کند و تنها برف روپ منطقه هم سخت مشغول پاک سازی خیابان‌ها می شود. چیزی که از آسمان می بارد آبگون و خیس است - چکه چکه چکه - نه از آن نوع بارش های یخی.

آن قدر برف هست که مدارس را تعطیل کند. وقتی رادیو تعطیلی را اعلام می کند، برادر کوچکم، تدی، عربده ای از خوشی می کشد و از ته دلش داد می زند: «روز برفی! بابا! بریم آدم برفی بسازیم.»

بابا لبخند می زند و با چند ضربه‌ی آرام پیش را روی زیرسیگاری می کوبد. تازگی‌ها فاز قدیمی بازی و باکلاسی ورداشته و شروع کرده به کشیدن پپ. پایون هم می زند. من که هیچ وقت نفهمیدم این کارهایش از سر شیک پوشی است یا مسخره بازی - یعنی بابا این طوری دارد به عالم

و آدم اعلام می کند که قبلاً خیلی کارش درست بوده و بچه هنری بوده، اما حالا معلم زبان مدرسه‌ی راهنمایی است؛ یا شاید هم معلمی واقعاً پدرم را به این بچه هنری نابغه تبدیل کرده. اما به هر حال از بوی توتون پیش خوشم می آید. شیرین و دودی است و من را یاد زمستان و هیزم می اندازد. بابا به تدی می گوید: «دلت می خواد امتحان کن. ولی این برفی که من می بینم به کف خیابون هم نمی چسبه. شاید بهتر باشه به جاش میکروب برفی درست کنی.»

معلوم است بابا خوش حال است. همین دو سه سانت برف یعنی مدارس کل منطقه تعطیل هستند، از جمله دبیرستان من و راهنمایی محل کار بابا؛ در نتیجه امروز برایش مرخصی دل نشینی محسوب می شود. مامان که برای یک آژانس مسافرتی در شهر کار می کند، رادیو را خاموش می کند و یک فنجان قهوه‌ی دیگر هم برای خودش می ریزد. «خوب، اگر قرار باشه همه تون خوش بگذرونید، امکان نداره منم برم سر کار. نامردیه.» تلفن را برمی دارد تا زنگ بزند و اطلاع بدهد که نمی آید. وقتی کارش تمام می شود به ما نگاه می کند. «صبحونه درست کنم؟»

من و بابا هم زمان با هم می زنیم زیر خنده. مامان فقط بلد است شیر بریزد روی برشتوک و نان را با توستر گرم کند. آشپز خانواده باباست. او که تظاهر می کند صدای ما را نشنیده، دست توی کابینت می کند و یک بسته غلات صبحانه برمی دارد. «این چه حرفیه. مگه چقدر سخته؟ کی دلش پنکیک می خواد؟»

تدی داد می زند: «من! من! می شه شوکولات هم بریزی داخلش؟»

مامان جواب می دهد: «معلومه که می شه.»

تدی دوباره جیغ می کشد که «یوهو!» بعد دست هایش را در هوا تکان می دهد.

به شوخی به تدی می گویم: «اول صبحی زیادی انرژی داری ها.» بعد رو به مامان: «شاید خوب نباشه به تدی قهوه می دی بخوره.» مامان از در جواب درمی آید که: «بهش بی کافئین می دم. ذات خودش پرتلاطمه.»

می گویم: «به من بی کافئین نده؛ مشکلی ندارم.»

بابا می گوید: «به این کار می گن کودک آزاری.»

مامان یک ماگ قهوه‌ی در حال بخار و روزنامه را به من می دهد.

می گوید: «عکس اون پسره‌ی جناب عالی هم توی روزنامه چاپ شده.» «واقعاً؟ عکسش؟»

«اوهوم. از تابستون به این ور، به نظرم اولین باره که می بینمش!» بعد چپ چپ نگاه می کند؛ ابروهایش هم قوس دار است و این یعنی نگاه روح کاوانه‌اش را به من انداخته.

می گویم: «می دونم.» بدون بی آن که هیچ منظوری داشته باشم آه می کشم. گروه موسیقی آدام، به اسم شو تینگ استار، روی دور شهرت افتاده که البته اتفاق معرکه‌ای است. ولی خوب نه آن قدرها هم.

بابا می گوید: «آخ که شهرت جَوون‌ها رو خراب می کنه.» ولی دارد لبخند می زند. می دانم از بابت آدام خوش حال است. حتا کمی هم مغرور.

روزنامه را ورق می زنم تا به صفحه‌ی تقویمش برسم. کادری کوچک هست درباره‌ی شو تینگ استار با تصویری کوچک تر از چهار عضویشان در کنار مقاله‌ای مفصل درباره‌ی گروه موسیقی بکینی و تصویری خیلی بزرگ از خواننده‌ی گروه: تک خوان پانک راک، بروک و گا. آن تکه‌ای که درباره‌ی آنهاست عملاً می گوید که گروه محلی شو تینگ استار قبل از اجرای بکینی که از مجموعه‌ی تور امسالش در کشور است، روی صحنه می رود و برنامه می دهد. اشاره‌ای به خبر به